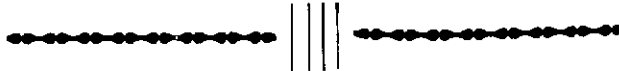


آنجا که نمک

می‌گردد!



کاخ‌ی بود بس زیبا با ستون‌هایی از سنگ، سرستون‌هایی بشکل کرکس که علامت دولت روم بود و بردرها پرده‌های ابریشم که ریشه‌های گلابتون داشت، پنجره‌ها از سه طرف به باغ بزرگی که حیاط کاخ محسوب می‌شد باز بود، و از هر طرف نگاه میشد حوض‌های قشنگ از سنگ مرمر با فواره‌های زیبا و باغچه‌های پر گل و درختان میوه، سیب و گلابی و پرتقال و زیتون، که شاخه‌های خود را تا نزدیک پنجره‌های قسمت فوقانی کاخ رسانده بودند، محوطه کاخ که سالن بزرگی بود کاملاً بسبک رومی تزیین شده و صندلی‌های مرصع گذارده بودند. در وسط تخت بزرگی بود از طلا که با جواهر آراسته شده و روی تخت با بالش‌های زربفت پوشیده شده بود و آن جایگاه مخصوص خلیفه بود و او از یک طرف کاخ پنجره‌ای به صحرا بازمی‌شد و اینکار را بدان جهت کرده بودند که خلیفه بتواند راه دروازه شهر را ببیند و گاهی ناامردمی را که به شهر می‌آیند و یا از شهر خارج می‌شوند کنترل کند آن روز هوا کاملاً گرم بود، و پنجره‌ها باز و معاویه در جایگاه مخصوص خود نشسته و عده‌ای از اطرافیان ویژه روی صندلی‌ها قرار داشتند.

او از پنجره راه خارج شهر را تماشا می‌کرد، هیچکس در آن هوای گرم از شهر خارج نمی‌شد و کسی به شهر نمی‌آمد، راه کاملاً خلوت بود ناگهان شب‌چی ازدور توجه وی را بخود جلب کرد.

شبح، بسرعت بسوی شهر می‌آمد، نزدیک و نزدیک ترمی‌شد، مردی بود عرق‌ریزان و مضطرب که با شتاب هرچه تمامتر وارد شهر میشد و پیدا بود که بسوی کاخ می‌آید.

معاویه رو با اطرافیان کرده گفت: در اینوقت روز با این هوای گرم یا مظلومی است که برای استغاثه و دادرسی می‌آید و یا خائف و ترسانی است که خواهان پناه و امان است و بخدا سوگند

هر که باشد و هر چه بخواد حاجتش را روا خواهم کرد و سپس دستور داد بدربانان بگویند اگر کسی آمد و اجازه ورود خواست فوری او را بحضور بیاورند ، طولی نکشید جوانی وارد شد عرق از سر و رویش میریخت ، آثار اضطراب و نگرانی در صورتش پیدا بود ، سلام کرد و بالحن دردناکی شروع بخواندن اشعاری باین مضمون کرد :

معاویه ! روزگار بر من تنگ شده ، سختی و مصیبتی بمن روی آورده است که نزدیک است عقلم را از دست بدهم ! بفریادم برس ! بخدا آنچنان گرفتار شده ام که گمان نمی کنم هیچکس بگرفتاری من باشد ، دادم را از دست ستمگر بگیر ! ستمی که مرگ پیش آن خیلی سهل و سوان است و ستمگری که من بامید عدل و داد پیش آورفته بودم ولی افسوس از کسی که انتظار عدالت داشتم بر من ستم کرد ، محبوبم را از دستم گرفت !
اوه که پیش چه کسی شکایت بردم ! کسی که خود گرگ بود و لباس چوپانی در بر کرده بود ، آه سعدی ! آه سعدی ! آه سعدی ! خلیفه ! ترا بخدا بفریادم برس !

* * *

اشعار او بقدری جانسوز و لحن گرم و صدای گیرای او بقدری جالب و جاذب بود که معاویه را سخت تحت تأثیر قرارداد ، گفت اکنون قصه خود را مشروح تر بگو ! و پرده از راز خود بردار ! تابشکایت رسیدگی کنم !

جوان آهی کشید و گفت ! دختر عمویی داشتم که همسر م بود ، من با او دلخوش بودم و او هم بمن ، عاشق بقرار هم بودیم ، تنهار و شنائی چشم من او بود ، ثروتمند نبودم ولی از فقراء هم حساب نمی آمدم ، زندگانی متوسطی داشتم ، بایست سی شتر که سرمایه ام بود و بوسیله آنها زندگانم رو براه ، اوائل ازدواج مان بود و با اینکه هنوز بچه دار نشده بودیم ولی دلخوش بودیم که هنوز دیر مان نشده است روزگار را بخوشی می گذرانیدیم ، کم و کسری در زندگی نداشتیم ، معنی غم و اندوه را نمی فهمیدیم ، ولی از آنجا که روزگار همیشه بیک حال نمی ماند ، حال ما هم بهمان منوال نماند ، اوضاع برگشت ، خشکسالی شد ، قحطی آمد ، دار و ندارمان از دستمان رفت شترانم را یکی پس از دیگری کشتیم و با آن سد جوع کردیم ، چاره ای نداشتیم ، تهیدست شده بودیم و چه جور ؟

ت نهادم بهمسر م خوش بود که با فقر می ساخت و لب بشکایت نمی گشود .

دیگران از دور و بر م رفتند ، رفقا و دوستانی که تا دیر و زبرایم میمردند و دوریم را دردناک میدانستند دیگر سراغم نیامدند آنها که دیدنم را وقت و بیوقت فریضه می شمردند از دیدارم روی بر تافتند ، خدا را شکر ! که هیچ خم بابر و نمی آوردم خود و همسر م در کمال قناعت و در منتهای فقر و تنگدستی بسر می بردیم و دم نمی زدیم ولی افسوس افسوس ...

بدبختی ما از روزی شروع شد که عموی گرامیم ! پدرزن محترم! فهمید که روزگارم

برگشته و داروندارم از دستم رفته است و دیگر آه در بساط ندارم ، اول بنای غرولند را گذارد ، و کم کم کار بالا گرفت و تقاضای طلاق همسر مرا داشت و عجیب اینکه دختر عموم از ترس پدر نمیتوانست حرفی بزند ، و اگر هم چیزی میگفت کسی گوشش بحرف او بدهکار نبود .
پدر ، این دایه مهر بانتر از مادر برای او دلسوزی میکرد و فقر و تنگدستی مرا بهترین دلیل برای اجرای طلاق و جدائی ما میدانست و بالاخره هم روزی آمد و دست دخترش را گرفت و بازور و تهدید او را بخانه خود برد .

* * *

دیگر صبر و شکیبائی من تمام شده بود ، هم ثروتمندم از دستم رفته بود ، هم همسر مهر بانم ، راه بجائی نداشتم تنها پناهم فرماندارمان بود که برگزیده خلیفه است ! پیش او رفتم ؛ و شکایت کردم !

مروان حکم ، فرماندار ما ، پدر زنم را احضار کرد و وقتی جریان شکایت مرا بازگو کرد با کمال پروائی خود را بناشناسی زد و بطور کلی منکر شد که من این پسر را نمی‌شناسم و نمیدانم چه میگوید و با او هیچگونه ارتباطی ندارم !
گفتم : اگر فرماندار صلاح بداند ، بفرستد دختر را که همسر من است بیاورند اگر او هم انکار کرد من حرفی ندارم ولی اگر او خودش زوجیت ما را تصدیق کرد بخاطر خداش این ستمگر را از سر من کوتاه کنند !

مروان گفته مرا پسندید و دستور داد همسر مرا احضار کردند ، به محض اینکه همسرم وارد شد ، و نگاه فرماندار بر او افتاد از قامت موزون ، و تناسب اندام ، و فصاحت بیان وی تعجب کرده رفتارش بکلی بامن عوض شد !
آری خلیفه مسلمانها ! فرماندار که باید حافظ جان و مال و ناموس مردم باشد خودش چشم طمع به همسرم دوخت و گفتار خود را عوض کرده گفت : آری حق با این مرد محترم است (اشاره به عموی من) و پیداست که تو پسر چنبر و نالایق همسر این خانم نیستی ؛ و مسلم است که این مرد شریف و اصیل ! جنازه این حور بهشتی را هم بدوش تو نمی‌گذارد تا چه رسد که ترا بدامادی خود مفتخر سازد !

نه ! نه ! تو دیوانه ای زنجیری بیش نیستی که نفهمیده و نسنجیده سخن میگوئی و سپس رو پدر زنم کرده گفت :

حاضری دخترت را بعقد من در آوری و هزار دینار ز سرخ و ده هزار درهم نقره الساعه بمنوان کابین بگیری تا منم تو و دخترت را از شر این جوان دیوانه خلاص کنم ؟
عموم به طمع پولها و خویشاوندی فرماندار فوری جواب مساعد داد و تا خواستم اعتراض

کنم مرا بزندان افکنند ، یکشب در زندان بسر بردم و چه شبی بر من گذشت ، از یکطرف فقر و تنگدستی از طرف دیگر ازدست دادن همسر عزیز و یار مهربان ! و از سوی دیگر جور و جفا از ناحیه عمومی که بمنزله پدر من بوده است ، و از همه بدتر ظلم و تعدی از جانب فرماندار مسلمان ! ملجأ و پناه بیچارگان !

معاویه ! گوش کن ! قصه ای بگویم تا بدانی درد من از کجاست ؟

میگویند گنجشکی برای اینکه ازدست بچه های شرور و مزاحم آسوده باشد در محکمه قاضی شهر ، بالای مسند قضاوت لانه گذارده بود ، جوجه هایش تازه از تخم در آمده بودند که بچه های قاضی به لانه او دستبرد زده و بچه هایش را از لانه برداشتند .

گنجشک که از صحرای برگشت و ویرانی لانه و آوارگی بچه هایش را مشاهده کرد سخت اندوهناک شد و بنای داد و فریاد را گذاشت ، عده ای از گنجشکان برای تسلیت او آمده بودند ولی با هیچ زبانی نمیتوانستند او را آرام کنند .

گفتند تا کنون چندین مرتبه لانه هر یک از ما بدست بچه های شرور ویران شده و بچه ها - یمان کشته شده اند ! ولی اینهمه داد و فریاد نکرده ایم برای چه تو اینقدر بی تایی می کنی ؟

گنجشک پاسخ داد ! حق باشماست ولی بی تایی من برای بچه هایم نیست ! بلکه بی تایی من از آن است که این ظلم در مرکز ثقل عدالت بر من رفته است ، من همه جارا رها کرده و در جوار محکمه قاضی لانه گزیدم باین خیال که اینجا گرازه هر چیز محروم باشم لاقول در سایه عدل و داد از جور ظلم بیاد گران آسوده ام ، نمیدانستم که محکمه این قاضی از همه جا ! ناامن تر و بچه های قاضی از همه بچه های رحم ترند .

آری جناب خلیفه ! من هرگز انتظار نداشتم ، فرماندار مسلمانان اینطور رفتار کند ، علناً همسر مرا بگیرد و مرا بزندان افکند آنشب گذشت ، فردا مرا احضار کرد ، خوشحال شدم شاید خدا فرجی ساخته باشد ، متأسفانه ! متأسفانه این دفعه مروان بمن پیشنهاد کرد باید زنت را طلاق بگوئی ! او میخواست همسر مرا بطور مشروع ! ! تصاحب کند و جنایت خود را رنگ قانون بدهد !

گفتم ! اگر طلاق من شرط ازدواج شماست و تو هم باین مطالب عقیده داری ، خدا را گواه می گیرم که اگر بند از بندم جدا کنی هرگز همسر مرا طلاق نخواهم داد ، این را گفتم که مأموران با اشاره مروان بجانم افتادند ، شکنجه ای نبود که نکنند ، ظلمی نبود که بر من روا ندارند ، وقتی تاب و توان ازدست رفت از روی اکراه و ناچاری همسر مرا طلاق گفتم و باز مرا بزندان افکنند ...

(دنباله دارد)